

شهید زین الدین

به روایت همسر

از مجموعه "نیمه پنهان ماه"

شهید «مهدی زین الدین» در سال 1338 ه.ش در خانواده‌ای مذهبی و متدین در تهران دیده به جهان گشود. مهدی در دوران تحصیلات متوسطه اش به لحاظ زمینه‌هایی که داشت با مسائل سیاسی آشنا و در این مدت (با شهید محراب آیت‌الله مدنی (ره) مأنوس بود)، روح تشنه خود را با نصایح ارزنده و هدایتگر آن شهید بزرگوار سیراب می‌نمود.

او در کنکور سال 1356 شرکت کرد و ضمن موفقیت، توانست رتبه چهارم را در بین پذیرفته شدگان دانشگاه شیراز بدست آورد. این امر مصادف با تبعید پدرش به جرم حمایت از امام خمینی(ره) از خرم‌آباد به سقز و موجب انصراف از ادامه تحصیل و ورود جدی تر ایشان در سنگر مبارزه پدرش شد. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی جزو اولین کسانی بود که جذب نهاد مقدس جهاد سازندگی شد و با تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی قم، به این نهاد مقدس پیوست. فرمانده محبوب بسیجی ها، سرانجام پس از سالیان طولانی دفاع در جبهه‌ها و شرکت در عملیات و صحنه‌های افتخار آفرین، در درگیری با ضدانقلاب شربت شهادت نوشید. آنچه که پیش رو دارید خاطرات همسر گرامی ایشان، سرکار خانم «منیره ارمغان» از این شهید بزرگوار است :

من آخرین بچه از شش بچه ی یک خانواده معمولی بودم. تا راهنمایی هم بچه ماندم. هنوز که حیاط خانه نه چندان بزرگمان را در محله ی باجک قم می بینم، یاد شیطنت های خودم و خواهرم می افتم. یادم می آید که از انبار دوچرخه - فروشی پدر دوچرخه بر می داشتیم و در ساعت استراحت بین شیفیت صبح و بعد از ظهر مدرسه مان بازی می کردیم. پدرم که سرش به کار خودش بود. ما هم مثل خیلی دیگر از دخترها به مادر نزدیک تر بودیم تا پدر. مادرم هوای بچه هایش، مخصوصاً ما دخترها، را زیاد داشت. سعی کرد که ما تا دیپلم گرفتن راحت باشیم و به چیزی جز درس مان فکر نکنیم، آن هم در قم آن زمان، که تعداد کمی از دخترها دیپلم می گرفتند. این توجه مادرانه را بگذارید کنار این که من ته تغاری و عزیز کرده ی مادر هم بودم. همیشه بهترین لباس هایی را که می شد برایم می خرید یا می دوخت. هر جا هم که می رفت معمولاً مرا هم همراه خودش می برد. جلسه ی قرآن را که خوب یادم هست، با هم می رفتیم. سوره های ریز و درشت قرآن که آن جا حفظ کردم از آن به بعد همیشه یادم بودند.

شروع به جوانی من هم زمان با انقلاب شد. هفده ساله بودم. دوران تغییرات بزرگ، این تغییر برای من حزب جمهوری به وجود آمد. دبیر زیستمان در حزب کار می کرد. به تشویق او پای من هم به آن جا باز شد. جذب فعالیتها و کلاس های آن جا شدم. کلاس های احکام، معارف، اقتصاد اسلامی، قبل از انقلاب تنها چیزی که در مدرسه ها از اسلام یاد بچه ها می دادند مسئله ی ارث بود و این چیزها، برای این که اسلام را دین کهنه ای نشان دهند. شروع انقلابی شدن من از آن وقت بود. یعنی سعی می کردیم چیزهایی را که سر کلاس های آن جا به مان می گفتند در عمل پیاده کنیم. سعی می کردیم در کارهایمان، همین کارهای

روزمره، بیش تر توجه کنیم، پیش تر دقت کنیم. در غذا خوردن، راه رفتن، برخورد با خانواده و دوستان. حتا مسواک زدن برایمان کاری شده بود. نوارهای شهید مطهری را آن جا شنیده بودم. یادم هست می گفت " آدم کسی را که دوست دارد همه چیزش شبیه او می شود. " ما هم همین را می خواستیم؟ که شبیه آدمهای بزرگ دینمان بشویم که ساده گیری و ساده زیستن را به ما یاد می دادند. مثلاً یک لباس را کلی وقت می پوشیدیم. آن هم من که مادرم تا قبل از آن سخت گیرترین بچه اش راجع به لباس بوده ام. آدم به طور طبیعی در سن جوانی دنبال تنوع است، ولی ما می خواستیم با فدا کردن این چیزها به چیزهای بهتر و متعالی تری برسیم. نه من، اکثر جوان ها داشتند این طوری می شدند.

یک روز که کلاسمان تمام شد گفتند " زود خودتان را برسانید خانه. امشب خاموشی است. " جنگ شروع شده بود. عراق آمده بود و خرمشهر را گرفته بود. جنگ که شروع شد نوع فعالیتهای حزب هم عوض شد. کلاس های آموزش اسلحه و امداد گری گذاشتند. اسلحه می آوردند و باز و بسته کردنش را نشانمان می دادند. فکر می کردیم اگر جنگ بخواهد به شهرهای دیگر هم بکشد باید بلد باشیم تیر اندازی کنیم. بعد از مدتی هم، ساختمان حزب شد تدارکات پشت جبهه. آن کلاس های سابق کم رنگ تر شدند و جایش را خیاطی و بافتنی برای رزمندگان گرفت و حزب برای من تمام شد. آن روزها به خوابم هم نمی آمد که این حزب ها رفتن ها آخرش به ازدواج و آشنایی با او بکشد. پیش از او یک خواستگار دیگر هم برایم آمده بود. آدم بدی نبود، ولی خوشم نیامد ازش. لباس پوشیدنش به دلم ننشست.

خدا وقتی بخواهد کاری انجام شود. کسی دیگر نمی تواند کاری کند. خرداد سال شصت و یک، یک هفته بعد از آن خواستگار اولی، خانواده ی زین الدین، مادر و یکی از اقوامشان، به خانه ی ما آمدند. از یکی از معلم های سابقم در حزب خواسته بودند که دختر خوب به شان معرفی کند. او هم مرا گفته بود. آمدند شرایط پسرشان را گفتند، گفتند پاسدار است. بعد هم گفتند به نظرشان یک زن چه چیزهایی باید بلد باشد و چه کارهایی باید بکند. با من و خانواده ام صحبت کردند و بعد به آقا مهدی گفته بودند که یک دختر مناسب برایت پیدا کرده ایم. قرار شد آن ها جواب بگیرند و اگر مزه ی دهان ما " بله " است جلسه ی بعد خود آقا مهدی بیاید.

در این مدت پدرم رفت سپاه قم پیش حاج آقا ایرانی. گفته بود " یک همچین آدمی آمده خواستگاری دخترم. می خواهم بدانم شما شناختی از ایشان دارید؟ " او هم گفته بود " مگر در مورد بچه های سپاه هم کسی باید تحقیق بکند؟ " پدرم پیغام داد خود آقا مهدی بیاید و ما دو تایی با هم حرف بزنیم.

قبل از آمدن آقا مهدی یک شب خواب دیدم : همه جا تاریک بود. بعد از یک گوشه انگار نوری بلند شد. درست زیر منبع نور تابوتی بود روباز. جنازه ای آن جا بود، با لباس سپاه. با آن که روی صورتش خون خشک شده بود، بیش تر به نظر می آمد خوابیده باشد تا مرده. جنازه تا کمر از توی تابوت بلند شد. نور هم با بلند شدن او جابه جا شد. حرکت کرد تا دوباره بالای سرش ایستاد .

مرد وقتی از پله ی اتوبوس پایش را پایین گذاشت، فهمید که نیامده تا برگردد. بلیتی که او برای جنگ گرفته بود یک طرفه بود. سپاه قم و شهر و پدر و مادرش را رها کرده بود و مثل یک نیروی معمولی آمده بود جبهه. هوای داغ اهواز را به سینه کشید. بوی باروت می آمد. خوش حال شد. توی سرمای جبهه های غرب هیچ بویی واضح نبود. چند تا از بهترین رفیق هایش را در غرب جا گذاشته بود و الان برف سنگ قبرشان را سفید کرده بود. در دنیا مالک هیچ چیز غیر از لباس سبز سپاهش نبود که آن هم تنش بود.

هنوز سال های اول جنگ بود. جنگ بیش تر مثل فیلم های آرتیستی بود تا جنگ واقعی. آدم هایی که آمده بودند هیچ کدام تا به حال یک جنگ درست و حسابی ندیده بودند. همین بچه های معمولی کوچه و خیابان های شهرهای مختلف بودند که عزیز ترین چیزشان را، جانشان را سر دست گرفته بودند و به جبهه آمده بودند. حسن باقری زود فهمید که این جوان تازه وارد قمی خیلی بیش تر از یک نیروی معمولی می تواند به کار بیاید. جسور، باهوش، تیز بین و چه کاری برای چنین آدمی بهتر از شناسایی. مهدی زین الدین و یک موتور و دوربین و یک دشت پهن. همین که بفهمد عراقی ها از کدام طرف و با چه استعدادی می خواهند حمله کنند و به فرمانده هایش گزارش بدهد کلی کار بود. ولی او شب ها که بی کار می شد تا دیروقت می نشست و طرح و کالک های منطقه را بررسی می کرد. دوباره فردا. عراقی ها هنوز به فکر استتار و این حرف ها نبودند. تانک هایشان را راحت می شمرد. خودشان را دید می زد. توی خاک ما بودند و سر راهشان همه ی روستایی های اطراف فرار کرده بودند. هم شناسایی بود، هم گردش. شناسایی، حتا می گوید نیروهایی که دیده شیعه بوده اند یا سنی. و او همه ی این ها را داشت.

اما این جوان خوش رو با خنده ای کم دائم در صورتش شکفته بود، می دانست که جنگ حالاً حالاً ادامه دارد. جنگ روی دیگر سکه ی زندگی او بود. آدم های دیگر می توانستند در خانه هایشان بنشینند و راجع به دلایل شروع جنگ صحبت کنند، ولی او مرد عمل بود و نمی توانست به خاطر کارش زندگی را عقب بیندازد. کسی چه می دانست فردا چه می شود. او نمی خواست وقتی می رود مثل الان مجرد باشد.

چند روز بعد خودش آمد. ساعت شش بعد از ظهر آخرین روز آخرین ماه بهار. اسمش را دور را دور در همان کلاس های آموزش اسلحه شنیده بودم، ولی ندیده بودم. آمد و رفت و تنها توی اتاق نشست. خواهر زاده ام هنوز بچه بود. پنج شش سالش بود. از سوراخ کلید نگاه می کرد. گفت " خاله این پاسداره کیه آمده این جا؟ " رفتم تو. از جایش بلند شد و سلام و احوال پرسی کرد. با چند متر فاصله کنارش نشستم. هر دو سرمان را زیر انداخته بودیم. بعد از سلام و علیک اول همان حرفی را گفت که خانواده اش قبلاً گفته بودند. گفت " برنامه این نیست که از جبهه برگردم. حتماً ممکن است بعد از این جنگ بروم فلسطین. یا هر جای دیگر که جنگ حق علیه باطل باشد. " بعد از هر دری حرفی زد. گفت " به نظر شما اصلاً لازم است خانم ها خیاطی بلد باشند؟ " حتماً حرف به این جا کشید که بچه و خانواده برای زن مهم تر است، یا بهتر است برود بیرون سر کار. این را هم گفت که " من به دلیل مجروحیت یکی از پاهایم مشکل دارد و اگر کسی دقت کند معلوم است که روی زمین کشیده می شود. لازم بود که این نکته را حتماً بگویم. " کم کم ترسم ریخت. بعد از این که حرف های او تمام شد، برای این که حرفی زده باشم گفتم " شما می دانید که من فقط دو سال از شما

کوچکترم؟ مشکلی با این قضیه ندارید؟ " گفت " من همه چیز شما را از پسر عمه هایتان پرسیدم و می دانم. نیازی نیست شما راجع به این ها بگویید. مشکلی هم با سن شما ندارم. حتا قیافه هم آن قدر مهم نیست که بتواند سرنوشتان را رقم بزند. " حرف هایمان در یک جلسه تمام نشد. قرار شد یک بار دیگر هم بیاید.

از همان زمان کلاس های حزب، پاسدارها برای ما موجوداتی از دنیایی دیگر بودند. سرمان را که در خیابان پایین انداخته بودیم فقط پوتین های گنزرکرده شان را می دیدیم. بر ایمان حکم قهرمان داشتند، مجسمه ی تقوا و ایثار، آدم هایی که همه چیز در وجودشان جمع است. حالا یکی از همان ها به خواستگاریم آمده بود. جلسه ی اول توانستم دزدکی نگاهش کنم. مخصوصاً که او هم سرش را زیر انداخته بود. با همان لباس فرم سپاه آمده بود. خیلی مرتب و تمیز. فهمیدم که باید در زندگیش آدم منظم و دقیقی باشد. از چهره ی گشاده اش هم می شد حدس زد شوخ است. از سؤالاتی که می پرسید فهمیدم آدم ریز بینی است و همه ی جنبه های زندگی را می بیند.

دو روز بعد هم با همان لباس سپاه آمد. صحبت های جلسه ی دوم کوتاه تر بود. نیم ساعت بیش تر نشد. این که چه جوری باید خانه بگیریم، مدت عقد، مهریه و این چیزها. آقا مهدی اصلاً موافق مراسم نبود. می گفت " من اصلاً وقت ندارم و الآن هم موقعیت جنگ اجازه نمی دهد. " گمانم عملیات رمضان بود. حالا که دلم گواهی می داد این آدم می تواند مرد زندگیم باشد، بقیه ی چیزها فرع قضیه بود.

دیگر همه ی خانواده مان سر اصل قضیه ازدواج ما موافق بودند. مردها معمولاً در این کارها آسان گیر تر هستند. ایرادهای مادرم را هم خوش رویی و تواضع آقا مهدی جبران می کرد.

مادرم می گفت " چه طور می شود دو هفته منیر را بگذارید و بروید جبهه؟ " او می گفت " حاج خانم ما سرباز امام زمانیم، صلوات بفرستید. " و همه چیز حل می شد. مادرم می خندید و صلوات می فرستاد. داماد به دلش نشسته بود. کارها سریع و آسان پیش می رفت. من و آقا مهدی و خواهرشان با هم رفتیم برای من یک حلقه ی طلا خریدیم، نه صد تومان! تنها خرید ازدواجمان، حلقه ی او هم انگشتر عقیقی بود که پدرم خریده بود. رفتیم به منزل آیت الله راستی و با مهریه یک جلد قرآن و چهارده سکه ی طلا عقد کردیم. مراسمی در کار نبود. لباس عقدم را هم خواهرم آورد.

بعد از عقد رفتیم حرم. زیارت کردیم و رفتیم گلزار شهدا، سر مزار دوستان شهیدش. یادم نمی آید حرفی راجع به خودمان زده باشیم یا سرمان را بالا آورده باشیم تا هم دیگر را نگاه کنیم. سر مزار آیت الله مدنی گفت " من خیلی به ایشان مدیونم. خرم آباد که بودیم خیلی از ایشان چیز یاد گرفتم. " خانواده شان در مخالفت با رژیم شاه سابقه ای داشت و دو سه بار هم به این شهر و آن شهر تبعید شده بودند. آن شب یک مهمانی کوچک خانوادگی برای آشنایی دو فامیل بود. برای من آن روزها بهترین روزهای زندگیم بود. فردای همان روز که عقد کردیم او رفت جبهه.

دو ماه و نیم عقد کرده در خانه ی پدرم ماندم. در این مدت آقا مهدی بعضی وقتها زنگ می زد و می گفت مثلاً " من ساعت نه جلسه دارم.

می آیم قم. بعد از ظهر هم یک سر به شما می زنم. " یک بار بین خرم آباد و اراک تصادف کرده بود وقتی آمد از پنجره ی اتاق دیدم که دور گردنش پارچه ای سفید شبیه باند بسته. توی اتاق که آمد بازش کرده بود. پرسیدم " خدای ناکرده مجروح شدید؟ " گفت " نه چیزی نیست، از این چیزها توی کار ما زیاده. " مادرم می گفت " آقا مهدی حالا شما یک مدتی بمانید یک عده تازه نفس بروند. " او هم می خندید و مثل همیشه می گفت " حاج خانم صلوات بفرستید، ما سرباز امام زمان هستیم، " این مدت برای آشنا شدن با آدمی مثل او فرصت زیادی نبود، ولی با قیافه اش پیش تر آشنا شده بودم. از فهمیدن یک چیز هول برم داشت. آن صورت نورانی ای که در خواب دیده بودم، صورت خودش بود. آن موقع زیاد خوابم را جدی نگرفتم. ولی تازه داشتم می فهمیدم. باید با کسی زندگی می کردم که اصلاً نباید روی بودن و ماندنش حساب می کردم. احساس می کردم دارم به شعار هایی که می دادم عمل می کنم. باید با یک شهید زنده زندگی می کردم. یکی از دوستان هم دبیرستانیم که دانشگاه قبول شده بود به مادرم گفته بود " این منیر از همان اول می گفت من می خواهم به آدم ساده ای شوهر کنم. آخرش هم این کار را کرد. رفت به یک پاسدار شوهر کرد. " گفته بود " مگر پاسداری هم شد شغل؟ " من هم برایش پیغام فرستادم " این ها با خدا معامله کرده اند. کی از این ها بهتر؟ " خدا را شکر می کردم که توانسته بودم طبق نظرم ازدواج کنم. حتا از این که مراسم نگرفتیم خوش حال بودم. اصلاً در ذهنم نبود که مثلاً ازدواجم رنگی از ازدواج حضرت علی و حضرت فاطمه داشته باشد.

بعد از مدتی که رفت و آمد، گفت " اگر شما اهواز باشید، زودتر می توانم بیایم پیشتان. منطقه ی کاریم الان آن جاست. با یکی از دوستانم که

تازه ازدواج کرده. یک خانه می گیریم. یک طبقه ما باشیم، یک طبقه آن ها، که تنهایی برایتان زیاد مشکل نباشد. به یک محلی هم می گویم که بیاید و در خرید و این کارها کمکتان کند. " این حرف را من که عاشق دیدن مناطق جنگی بودم زود می توانستم قبول کنم، ولی اطرافیان به این راحتی نمی توانستند. می گفتند " هر کاری رسم و رسوم خودش را دارد. " برای خودشان ناراحت نبودند، می گفتند " جواب مردم را هم باید داد. " همان حرف و حدیث های همیشگی شهرهای کوچک، که باید برایشان یک گوش را درکرد و یکی را دروازه. اما پدرم می گفت من در مقابل تواضع این جوان چیزی نمی توانم بگویم. تو هم دخترم، این نصیحت را از من داشته باش و با شوهرت همیشه صادق باشد. " شهریور همان سالی که خردادش عقد کرده بودیم رفتیم اهواز. مادرم آن قدر از رفتن بدون تشریفات و عروسی من ناراحت بود که تا چند روز لب به غذا نزده بود. من هم دختری نبودم که از خدایم باشد از خانواده ام جدا شوم. دور شدن از پدر و مادر برایم سخت بود، ولی احساس می کردم اگر هم راه او نروم پشیمان می شوم. شاید آن موقع برای ما طبیعی بود.

اهواز برای من جای جدید و قشنگی بود. اثاثان را ریخته بودیم توی یک تویوتای لندکروز. همه ی اثاثان نصف جای بار وانت را هم نمی گرفت. خودمان هم نشستیم جلو. من و آقا مهدی و خواهرش. خیلی خوب شد که خواهرش همراهمان آمد. من هنوز رویم نمی شد با آقا مهدی تنها بمانم. از اهواز تا قم خواهرش هر موقع احساس می کرد که سکوت بین من و آقا مهدی دیگر زیاد شده یک حرفی می زد. مثلاً " شما خیاطی هم بلدی؟ " شب اول که رسیدیم، وارد خانه ای شدیم که تقریباً هیچ چیز نداشت. توی آن گرمایی که بهش عادت نداشتم، حتا

کولری هم برای خنک کردن نبود. شب که خواستیم بخوابیم دیدیم تشک نداریم. از همسایه ی طبقه ی پایین گرفتیم. با خواهر آقا مهدی می گفتیم مگر توی این گرما می شود زندگی کرد. ولی باید می شد. چون اگر چه او مرا انتخاب کرده بود، ولی این یکی دیگر تصمیم خودم بود که همراه او بیایم.

چند روز اهواز ماندم. قبلاً با آقا مهدی در این باره حرف زده بودیم که اگر دلم خواست، برای این که حوصله ام سر نرود آن جا در مدرسه ای درس بدهم. با خواهرش برگشتم قم تا مدارکم را بیاورم.

بعد از چند روز به اهواز برگشتم تا دیگر زندگی مشترکمان را شروع کنیم. یک سری وسایل کم و کسر داشتیم که با هم رفتیم و خریدیم. گاز و یخچال. مغازه های آن جا به خاطر گرمای هوا صبح زود و بعد از ظهرها باز می کردند. آمد و همه جای شهر را که برایم نا آشنا بود نشانم داد. بازار میوه و سبزی، نمایشگاه فرهنگی سپاه، زینبیه. گفت "اگر بی کار بودی و حوصله ات سر رفت، این جاها هست که بیایی." آقا مهدی یک ماه اول تقریباً هر شب می آمد خانه.

اما من بی کار نبودم. اوایل مهر بود که کارم را در مدرسه شروع کردم. درس دادن به آن بچه های خون گرم جنوبی زیر سر و صدای موشک هایی که ممکن بود هدف بعدیشان همین کلاسی باشد که در آن نشسته ایم، کار سرگم کننده ای بود. احساس می کردم مفید هستم. به خاطر کارم که تدریس دینی و قرآن بود، باید زیاد مطالعه می کردم. ولی باز وقت زیاد می آوردم. آقا مهدی هم صبح زود، بعد از اذان، بلند می شد و می رفت و شب بر می گشت.

کم کم با خانم توفیقی همسایه مان بیش تر آشنا شدم. آدم هم کلام می خواهد. تنهایی داشت برایم قابل تحمل می شد. با هم می رفتیم پشت خانه مان. یک جایی بود، زینبیه، که پایگاه تقویت پشت جبهه بود. کار خیاطی داشتند، سری دوزی و سبزی پاک کردن. نمی شد آدم در اهواز باشد و برای جبهه کاری نکند. اهواز تقریباً نزدیک خط مقدم جنگ بود. هم برای پر کردن بی کاری و هم برای کار تدریس عضو کتاب خانه ی مسجد شدم. کتاب می گرفتم و می بردم خانه. او هم این طور نبود که از تنهایی من خبر نداشته باشند. فکر کند که خب، حالا یک زنی گرفته ام، باید همه چیز را حتا بر خلاف میلش تحمل کند. می دانست تنهایی آن هم برای دختری که تا بیست و چند سالگی پیش خانواده اش بوده بعضی وقت ها عذاب آور است. بعضی وقت ها دو هفته می رفت شناسایی، ولی تلفن می زد و می گفت که فعلاً نمی تواند بیاید. همین نفسش می آمد برای من بس بود، همین که بفهمم یک جایی روی زمین زنده است و دارد نفس می کشد. وقتی می رفت یک چیزهایی مثل حدیث، آیه جمله هایی از وصیت شهدا را با ماژیک می نوشت و می زد به دیوار اتاق. می گفت " دفعه ی بعد که آمدم، این را حفظ کرده باشی. " بعضی ها وقتی حرف می زنند کلامشان خشونت ندارد ولی طوری است که احساس می کنی باید به حرفشان گوش کنی. مهدی این طوری بود. نمی خواست در تنهایی فکرهای الکی بکنم. بعضی وقت ها می خواست نیامدنش به خانه را توجیه کند، ولی احتیاجی نبود. می گفت " بعضی بچه ها برای این که از دست ز نشان راحت باشند شب ها پادگان می خوابند و نمی آیند. " می گفت " این ظرفیت را در تو می بینم، و گرنه من هم باید به تو برسم. " هندوانه زیر بغلم می داد. اسم نمی آورد، ولی دلمان می خواست زندگیمان مثل حضرت علی و فاطمه که نه. یک کم شبیه آن ها بشود. می گفت " بدم می آید از این مردهایی که می بینم می

آیند و به زن هایشان می گویند دوستت داریم و فلان. آن وقت زن هم می گوید خُب اگر این طوری است پس مثلاً فلان چیز را برایم بخر. " می گفت " یک چیزهایی را من از این بچه ها در جبهه می بینم که زبانه بند می آید. دیروز یک مهندسی از بچه های جهاد آمد پیشم، گفت آقا مهدی خانم تماس گرفته، بچه دار شده ام. اگر امکانش هست مرخصی می خواهم. گفتم اشکالی ندارد تا شما کارت را تمام می کنی من برگه ی مرخصیت را می نویسم. تا برود کارش را تمام کند، یک خمپاره خورد کنارش و شهید شد. من نمی توانم با دیدن این چیزها خانواده ی خودم را مقدم بر بقیه بدانم. "

این را فهمیده بودم که از ابراز مستقیم محبت خوش نمی آید. از این که بگویند دوستت دارم و این حرف ها. دوست هم نداشت این حرف ها را بشنود. مثلاً من شماره ی تلفن پایگاه انرژی اتمی را داشتم. بعضی وقت ها هم دلم می خواست که زنگ بزنم. ولی چه طور بگویم. یک کم می ترسیدم شاید. یک بار هم گفت " دلیلی نداره، کلی آدم دیگر هم آن جا هستند که امکان استفاده از تلفن برایشان نیست. "

درست است که دیگر با هم زن و شوهر شده بودیم، ولی من، هنوز رودربایستی داشتم. حتا روم نمی شد توی صورتش نگاه کنم. یک بار از مدرسه که برگشتم خانه، دیدم لباسهایش را شسته، آویزان کرده و چون لباس دیگری نداشته چادر من را پیچیده دورش، دارد نماز می خواند. این قدر خجالت کشیدم و خود را سر زتش کردم که چرا خانه نبودم تا لباسهایش را بشویم. نمازش که تمام شد احساس من را فهمید. گفت " آدم باید همه جورش را ببیند. "

هیچ وقت واضح با هم حرف نمی زدیم. راجع به هیچ چیز حتا خودمان. بهانه ی حرف هایمان جبهه و جنگ بود. حالا نه در این مورد، کلاً آدمی نبود که حرف زدنش از عمل کردنش پیش تر باشد. حتا راجع به جبهه هم این جور نبود که مدام در خانه حرف جبهه و جنگ باشد. مسائل مربوط به کارش را اصلاً نمی گفت. از پشت تلفن، همیشه این حالت بود که نتوانم حرف هایم را بزنم حتا روم نمی شد بپرسم کی می آیی.

وقتی هم نبود همین طور. یک بار به من گفت " روزها توی خانه حوصله ات سر می رود رادیو گوش کن. " آن موقع رادیو نداشتیم. از روز بعد یک جعبه ی آهنی روی طاقچه می دیدم. ولی باز ش نمی کردم. می گفتم حتماً بی سیمش داخل آن است. نمی خواستم بهش دست بزنم. چهار پنج روز فقط نگاهش کردم. یک بار که آمد، پرسید " رادیو را توانستی راه بیندازی؟ " گفتم " کدام رادیو؟ " گفت " همانی که توی آن جعبه، سر طاقچه بود. " نمی توانستم بگویم احساس می کردم آن جعبه جزو حریم اوست و نباید بهش دست بزنم.

همه کارها و حرف هایم را در بست قبول می کردم. هنوز از جزئیات کارش چیزی نمی دانستم و از این و آن شنیده بودم که نیروهای قم و اراک و چند جای دیگر با هم یک جا شده اند و تیپ علی بن ابی طالب را تشکیل داده اند. آقا مهدی هم فرمانده تیپ شده بود.

دیگر به پاییز اهواز خورده بودیم و گرمای هوا زیاد اذیت نمی کرد. با اتوبوس که می رفتم مدرسه و بر می گشتم، کنار خیابان رزمنده ها را با چفیه هایشان می دیدم که جلوی باجه ی تلفن صف کشیده اند تا به خانواده شان زنگ بزنند. از همه جای ایران آمده بودند. برگشتنی برای

این که زود به خانه نرسم، وسط های راه از اتوبوس پیاده می شدم و بقیه راه را پیاده می آمدم. از جلوی بیمارستان جندی شاپور رد می شدم. آمبولانس آمبولانس مجروح می آوردند، من هم همین جوری مات و مبهوت می ایستادم و نگاهشان می کردم. حیران در برابر رازی که این آدم ها با خود داشتند، چیزی که می توانستند برایش جان بدهند. دیدن جنگ از نزدیک یعنی همین، یعنی این که ببینی آدمها واقعاً زخمی و شهید می شوند. شب که آقا مهدی بر می گشت خانه می خواستم همه ی چیزهایی را که آن روز دیده بودم برایش تعریف کنم. ولی فرصت نمی کرد تا آخرش را بشنود

عملیات والفجر مقدماتی بود گمانم. تلفن زد. تلفنی حرف زدنمان جالب بود پیش تر تلگراف بود تا تلفن. کم و کوتاه. شاید فکر می کردیم همه چیز باید به مختصرترین شکلش انجام بگیرد، گفت " یک کم مشکل پیدا کردیم. من فردا بر می گردم، می آیم خانه. " حدس زدم عملیاتشان موفق نبوده است. این قدر نبودنش در خانه برایم طبیعی شده بود و جا افتاده بود که گفتم " نه لزومی ندارد برگردی. " از او اصرار " که دارم فردا می آیم " و از من انکار که " نه، چه کاری داری که بیایی. " یک چیز دیگر هم می خواستم بگویم. رویم نمی شد. خواست قطع کند. گفت " کاری نداری؟ " گفتم " می خواستم یک چیزی را بهت بگویم. "

گفت " خودم می دانم "

فردا که از مدرسه آمدم خانه پوتینهایش را جلوی در دیدم. گوشه ی اتاق خوابیده بود، یک پتو انداخته بود زیرش. نصفش شده بود تشکش، نصف لحاف. سلام کردم. خواب نبود. گفتم " شکست خوردید؟ " گفت " سپاه اسلام هیچ وقت شکست نمی خورد، ولی خب، می دونی، مجبور

شدیم یک کم جمع و جور کنیم. " ذوق زده بودم. جواب آزمایشم توی کیفم بود. می خواستم زودتر خبر پدرشدنش را بگویم. من و من کردم. گفتم " یک چیزی هم می خواستم بگویم " ذوقم را کور کرد. گفت " می دونم چه می خواهی بگویی. "

.....

کلاً بنا بر این نبود که همیشه همدیگر را ببینیم. اصلاً برا خودم حرام می دانستم که او را ببینم، چون می دانستم بودنش در جبهه بیشتر به نفع اسلام است. برای خودم هم این سؤال پیش نمی آمد که " خب این که حالا شوهر من است، چرا فقط دو روز در هفته می بینمش؟ "

من آدمی معمولی بودم. مهدی خودش این را در من دیده بود. حد و اندازه ام را می دانستم و او هم می دانست. بعد از آن دوره، روزها و شب هایی که او کمتر و دیر تر به خانه می آمد، احساس می کردم که با آدمی طرفم که توانم برای شناختنش کافی نیست.

مرد در انتهای راه بود. سال های شناسایی تمام شده بودند. ولی او هم مثل همه ی نیروهای شناسایی دیگر بود که وقتی فرمانده می شدند هم، دوربین از دستشان نمی افتاد. از بس با همه ی آن هایی که از این شهر و آن شهر اعزام شده بودند گرم می گرفت؛ اراکی ها فکر می کردند اراکی است، قمی ها فکر می کردند قمی. تیپ علی بن ابی طالب شده بود زن و بچه اش. اول ازدواج به زنش گفته بود " من قبل از تو سه تا تعلق دیگر دارم، سپاه، جبهه، شهادت. " من که آدم بی احساسی نبودم. فاصله ی بینمان ادینتم می کرد، ولی این جوری برابیم جا افتاده بود. فکر کردم زن خوب باید آن چیزی باشد و آن کاری را بکند که شوهرش

می خواهد. وقتی او ابراز علاقه نمی کرد، طبیعی بود که من هم ابراز علاقه نکنم. یا طبیعی است که تازه عروس دلش لباس بخواهد، این چیزو آن چیز بخواهد، ولی من در ذهنم هم چنین چیزی نمی گذشت که به او بگویم " حالا که آمدی پاشو برویم فلان چیز را بخریم. " خودش که اهل چیز خریدن نبود، نه برای من نه برای خودش. یک بار من و خواهرش پیراهن و شلوار برایش خریدیم. توی خانه لباس ها را پوشید رفت. وقتی برگشت دوباره همان لباس سپاه تنش بود. گفت " یکی از دوستانم می خواست داماد شود، لباس نو نداشت. دادم به او. " گفت " شما ها فکر می کنید من خیلی به این چیزها وابسته ام؟ "

سلیقه اش دستم آمده بود. این که از چه لباس خوشش می آید یا نمی آید. به قول خودش لباس اج و جق دوست نداشت. لباس ساده و تمیز، کمی هم شیک، رنگ های آبی آسمانی و سبز. از قرمز بدش می آمد. می گفت " از جبهه این قرمز برای من شده یک جور سمبل قساوت. "

زمستان که شد برای این که داخل خانه گرم بماند آقا مهدی جلو ایوان را پلاستیک زد. شب ها کنار پنجره می نشستم و گوشه ی پلاستیک را بالا می زدم و خیابان را نگاه می کردم تا ببینم چه وقت ماشین او پیدایش می شود. خانه مان سر چهار راه بیست و چهار متری بود و از هر طرفی که می آمد می دیدمش. تویوتای لندکروزش را که می دیدم. بلند می شدم و خودم را سرگرم کاری نشان میدادم تا نفهمد این همه منتظر او بوده ام. یک بار که حواسم نبود. همین جوری مات رو به پنجره مانده بودم. صدایش را از پشت سرم شنیدم. گفت " بابا این در و پنجره ها هم شکل تو را یاد گرفتند، از بس که آن جا نشستی. "

خودش هم یک کارهایی می کرد که فاصله ی بینمان کمتر شود. یک روز صبح خوابیده بودم. چشم هایم را باز کردم، دیدم یک آدم غریبه با سر مائشین شده بالای سرم نشسته دارد نگاهم می کند. اول ترسیدم، بعد دیدم خود آقا مهدی است. موهایش را با نمره ی هشت زده بود. گفت " چه طور شدم؟ " و خندید. خنده اش مخصوص خودش بود. لب زیرش اول کمی به یک طرف متمایل می شد، بعد لب بالا با هم باز می شدند. خیلی قشنگ بود.

نمی دانستم چه توقعی باید از زندگی داشته باشم. یک روز گفت " می خواهی برویم بیرون؟ امروز را می توانم خانه بمانم. " قرار شد یک گشتی توی شهرهای اطراف بزنیم. من هم از خدا خواسته سالاد الویه درست کردم که ظهر بخوریم. از اهواز راه افتادیم طرف دزفول. دزفول را با موشک می زدند. از کنار ساختمانی رد شدیم که ده دقیقه قبلش موشک خورده بود. گفتیم این جا که نمی شود. جای گشتن نبود، همه جا سنگر و همه ی آدم ها نظامی. حداقل برویم مزار شهدا فاتحه ای بخوانیم. ظهر هم شده بود. همان جا ناهار را خوردیم. حاشیه ی قبرستان. پیش خودم گفتم " این جا در غذا را بردارم پر خاک می شود. " هیچ خوشم نمی آمد آن جا غذا بخوریم اما چاره ای نبود. با اکراه چند لقمه خوردم. گفتم نکند فکر کند دارم لوس بازی در می آورم. چند لقمه هم او خورد. زیاد هم حرف نزدیم.

از قدیم گفته اند آدم ها توی سفر بیش تر با هم آشنا می شوند. سفر سوریه هم همین خوبی را برای ما داشت. گفتند از طرف سپاه یک مأموریتی به چند نفر داده اند، گفته اند خانم هایتان را هم می توانید ببرید. یک هفته قبلش به من گفت از دکتر بپرسم با توجه به اینکه بچه

ای در راه دارم آیا می توانم سوار هواپیما شوم. مشکلی نبود. سوریه که رسیدیم فهمیدم آن ها برنامه شان این است که ما را سوریه بگذارند و خودشان بروند لبنان. یک روز و نصفی قبل از رفتن به لبنان و دو روز بعدش با هم بودیم. خوش حال بودم، خیلی. از دو چیز ؛ یکی زیارت حضرت زینب و رقیه. دیگر، فرصتی که پیش آمده بود تا با هم باشیم. آن قدر ذوق کرده بودم که می گفتم اصلاً همین جا در هتل بمانیم. لازم نیست مثلاً برویم خرید یا این جور کارها.

یک روز صبح خوابیده بودم. چشم هایم را باز کردم، دیدم یک آدم غریبه با سر ماشین شده بالای سرم نشسته دارد نگاهم می کند. اول ترسیدم، بعد دیدم خود آقا مهدی است. موهایش را با نمره ی هشت زده بود. گفت " چه طور شدم " و خندید. خنده اش مخصوص خودش بود

آن چند روز عالی بود. در این مدت فهمیدم پاسدارها هم آدم های معمولی مثل ما هستند. غذا می خورند، حرف می زنند. آدم هایی که خوبی هایشان از بدی هایشان بیشتر است، باهم خرید هم رفتیم. هیچ کدامان نمی دانستیم چه کار باید کنیم. برای زندگی ای که خرید کردن و مصرف کردن هدفش باشد ساخته نشده بودیم. در بازارهای سوریه خیلی دنبال سوغاتی مناسب بودم. آخرش ده تا سجاده خریدم. آقا مهدی هم یک ساعت خرید تا به مجید سوغات بدهد ؛ تا هر وقت دستش را نگاه می کند یاد او بیفتد. یک بار همین جور که ویتترین مغازه ها را نگاه می کردیم، جلوی یک لوازم آرایشی ایستادیم. خانمی داشت رژ لب می خرید. آقا مهدی هم رفت تو. همان جا ایستاد. از فروشنده پرسید " این ها چیه. " فروشنده های اطراف هتل اغلب فارسی بلد بودند گفت " رژ لبه بیست و چهار ساعته است. " پرسید " یعنی چی؟ " آقایی که هم

راه آن خانم بود گفت " یعنی امروز بزنی تا فردا معلوم می شه. " خنده مان گرفت و زدیم از مغازه بیرون. همین تا دو ساعت برایمان اسباب شوخی خنده بود. بعد خودم یک بار تنهایی رفتم و سرو سوغات برای فامیل هر دویمان گرفتم.

لبنان که می خواست برود نگران بودم. حاج احمد متوسلیان هم که آن جا اسیر شده بود. گفتم " اون جایی که می روی جنگه؟ اگر هست بگو. من که تا اهوازش را با تو آمده ام. " گفت " نه، بابا، خبری نیست. من اینجا شهید نمی شوم. قراره تو وطن خودمان شهید شویم. " اولین بار در سوریه بود که حرف از شهادت زد. برگشتنی از سوریه دیگر خردمانی تر شده بودیم. دیگر صدایش نمی کردم آقا مهدی. راحت می گفتم مهدی. دلایلش شاید بچه ای بود که به زودی قرار بود به دنیا بیاید. دیگر شرم و حیای تازه عروس و دامادها را نداشتیم. حرف هایمان را راحت تر به هم می گفتیم.

بعد از این که از سوریه برگشتیم. من قم ماندم و او رفت اهواز. ماه آخر بارداریم بود. خانه ی پدر و مادر منتظر به دنیا آمدن بچه ام بودم. ولی پدر و مادر که جای شوهر آدم را نمی گیرند. او لابد خیالش راحت بود که من کنار پدر و مادر هستم و آن ها هوایم را دارند. درست است که نبودنش همیشه برای من طبیعی بود، ولی انگار وقتی آدم بچه دارد نیازش به مهر و محبت بیش تر می شود. خدا رحمت کند شهید صادقی را. از دوستان نزدیک آقا مهدی بود. حرف هایی را که به هیچ کس نمی زد به او می گفت. آدم نکته سنجی بود. آن روزها مجروح شده بود و باید در قم می ماند و استراحت می کرد. اطرافیان از حال من بی خبر بودند. سه چهار روز قبل از زایمانم شهید صادقی یک پاکت پول آورد

دم خانه ی ما. گفت " آقا مهدی پیغام داده اند و گفته اند من نمی توانم با شما تماس بگیرم، این پول را هم فرستاده اند که بدهم به شما. " خیلی تعجب کردم. هیچ موقع در زندگی مشترکمان حرفی از پول و خرج زندگی نمی شد. حالا این که آقا مهدی از جای دور برایم پول بفرستند باور نکردنی بود. بعدها فهمیدم که قضیه ی پیغام و پول را شهید صادقی از خودش درآورده.

بچه مان روز تاسوعا به دنیا آمد. قبلاً با هم صحبت کرده بودیم که اگر دختر بود اسمش را زهرا بگذاریم. اما به خاطر پدربزرگش اسمش را لیلا گذاشتیم. لیلا دختر شیرینی بود، من اما آن قدر که باید خوش حال نبودم. در حقیقت خیلی هم ناراحت بودم. همه اش گریه می کردم. مادرم می گفت " آخر چرا گریه می کنی؟ این طوری به بچه ات شیر نده. " ولی نمی توانستم. دست خودم نبود. درست است که همه ی خانواده ام بالای سرم بودند، خواهرهایم قرار گذاشته بودند که به نوبت کنارم باشند، ولی خُب من هم جوان بودم. دوست داشتم موقع مهم ترین واقعه ی زندگیمان شوهرم یا حداقل خانواده اش پیشم باشند.

ده روز بعد از تولد لیلا تلفن زد. این ده روز اندازه ی یک سال بر من گذشته بود. پرسید " خُب چه طوری رفتی بیمارستان؟ با کی رفتی؟ ما را هم دعا کردی؟ " حرف هایش که تمام شد، گفتم " خب ! خیلی حرف زدی که زبان اعتراض من بسته شود. " گفت " نه، ان شاءالله می آیم. دوباره بهت زنگ می زنم " بعد از ظهر همان روز دوباره تلفن زد. گفت " امشب مامانم اینها می آیند دیدنت. " این جا بود که عصبانیت ده روز را یک جا خالی کردم. گفتم " نه هیچ لزومی ندارد که بیایند. " اولین بار بود که با او این طوری حرف می زدم. از کسی هم ناراحت

نبودم. فقط دیگر طاقت تحمل آن وضعیت را نداشتیم. باید خالی می شدم. باید خودم را خالی می کردم. گفت " نه، تو بزرگ تر از این حرف ها فکر می کنی. اگر تو این طوری بگویی من از زن های بقیه چه توقعی می توانم داشته باشم که اعتراض نکنند. تو با بقیه فرق می کنی. "

گفتم " عیب ندارد، هنداونه بذار زیر بغلم "

گفت " نه به خدا، راستش را می گویم. تازه ما در مکتبی بزرگ شده ایم که پیغمبرش بدون پدر و مادر بزرگ شد و به پیغمبری رسید. مگر ما از پیغمبرمان بالاتر هستیم؟ "

لیلا چهل روزه شده بود که تازه او آمد. نصفه شب آمده بود رفته بود خانه ی مادرش. فردا صبح پیش من آمد، خیلی عادی ؛ نه گلی، نه کادویی. صدایش را از آن یکی اتاق می شنیدم که داشت به پدرم می گفت " حاج آقا، اصلاً نمی دانم جواب زحمت های شما را چه طور بدهم. " پدرم گفت " حرفش را هم نزنید بروید دخترتان را ببینید. " وقتی وارد اتاق شد، من بهت زده به او زل زده بودم. مدت ها از او خبری نداشتیم، فکر می کردم شهید شده، مفقود یا اسیر شده. آمد و لیلا را بغل کرد. بغلش کرده بود و نگاهش می کرد. از این کارهایی هم که معمولاً پدرها احساساتی می شوند و با بچه ی اولشان می کنند، گازش می گیرند، می بوسند، نکرد. فقط نگاهش می کرد. من هم که قبل از آن این همه عصبانی بودم انگار همه عصبانیتیم تمام شد. آرامش مرا هم در بر گرفته بود، فهمیدم عصبانیتیم بهانه بوده. بهانه ای برای دیدن او و حالا که دیده بودمش دیگر دلیلی برای عصبانیت نداشتیم. به قول مادر بزرگم مکه رفتن بهانه بود، مکه در خانه بود.

هنوز دو روز نشده بود دوباره رفت. وقتی داشت می رفت گفتم " من با این وضعیت که نمی توانم خانه ی پدرم باشم. شما منو ببر توی منطقه، آن جایی که همه خانم هایشان را آورده اند. " احساس می کردم تولد لیلیا ما را به هم نزدیک تر کرده و من حق دارم از او بخواهم که با هم یک جا باشیم. فکر می کردم لیلیا ما را زن و شوهر تر کرده است. گفتم " تو خیلی کم حرفهائیت را می گویی. " خندید و گفت " یک علت ابراز نکردن من این است که نمی خواهم تو زیاد به من وابسته شوی. " گفتم " چه تو بخواهی چه نخواهی، این وابستگی ایجاد می شود. این طبیعی است که دلم برای شما تنگ شود. " گفت " خودم هم این احساس را دارم. ولی نمی خواهم قاطی این بازی ها شوم. از این گذشته می خواهم بعدها اگر بدون من بودی بتوانی مستقل زندگی کنی و تصمیم بگیری. " گفتم " قبلاً فرق می کرد اشکالی نداشت که من خانه پدرم بودم، ولی حالا با یک بچه " گفت " اتفاقاً من هم دنبال یک خانه ی مستقل هستم. " گفتم " مهدی گاهی حس می کنم نمی توانم درونت نفوذ کنم " گفت " اشتباه می کنی. به ظواهر فکر نکن. "

بعد از این که او رفت. رفتم حرم و یک دل سیر گریه کردم. خیال می کردم تحویل نگرفته است. خیال می کردم اصلاً مرا نمی خواهد. فکر می کردم اگر دلش می خواست می توانست مرا هم با خودش ببرد. دلم هوای اهواز و جنگ را کرده بود. انگار گریه و دعاهایم در حرم نتیجه داد. چون فرمایش تلفن زد. صدایم از گریه گرفته بود. گفت " صدات خیلی ناجوره. فکر کنم هنوز از دست من عصبانی هستی؟ " گفتم " نه. " هر چه گفت، گفتم نه. آخرش گفتم " مگر خودتان چیزی بروز می دهید که حالا من بگویم؟ " گفت " من برای کارم دلیل دارم " داشتیم عادت می کردیم که با هم حرف بزنیم. گفت " تنها وقتی که با خیال

ناراحت از پیشت رفتم، همان شب بود. فکر کردم که باید یک فکری به حال این وضعیت بکنم " احساساتی ترین جمله ای بود که تا به حال از دهان او شنیده بودم. ولی می دانستم این بار هم نشسته حساب و کتاب کرده. این عادت همیشه اش بود. این که یک کاغذ بردارد و جنبه های مثبت و منفی کاری را که می خواهد انجام بدهد تویش بنویسد. حالا هم مثبت هایش از منفی هایش بیشتر شده بود. به او حق می دادم. من دست و پایش را می گرفتم. اسیر خانه و زندگیش می کردم و او اصلاً آدم زندگی عادی نبود.

بهمن ماه، لایلا سه ماهه بود که دوباره برگشتیم اهواز. سپاه در محله ی کوروش اهواز یک ساختمان برای سکونت بچه های لشکر علی بن ابی طالب گرفته بود. هر طبقه یک راه روی طولانی داشت که دو طرفش سوییت های محل زندگی زن و بچه بود که شوهرانشان مثل شوهر من سپاهی بودند. این جا نسبت به خانه ی قبلی مان این خوبی را داشت که دیگر تنها نبودم. همه ی زن های آن جا کم و بیش وضعی شبیه من داشتند. همه چشم به راه آمدن مردشان بودند و این ما را به هم نزدیک تر می کرد. هر هفته چند بار جلسه ی قرآن و دعا داشتیم. بعد از جلسه ها از خودمان و اوضاع و هر کدامان می گفتیم. وقتی می دیدیم جلوی در یک خانه یک جفت کفش اضافه شده می فهمیدیم که مرد آن خانه آمده. بعضی وقت ها هم می فهمیدیم خانمی دو اتاق آن طرف تر می نشست، شوهرش شهید شده.

حول و حوش عملیات خیر بود. خیلی وقت می شد که از مهدی خبر نداشتم. از یکی از خانم ها که شوهرش آمده بود پرسیدم " چه خبره؟ خیلی وقته که از آقا مهدی و بچه ها خبری نیست " گفت شوهرم می

گوید " همه سالم اند، فقط نمی توانند بیایند خانه. باید موضعی را که گرفته اند حفظ کنند. " هر شب به یک بهانه شام نمی خوردم یا دیر تر می خوردم. می گفتم صبر کنم شاید آقا مهدی بیاید. آن شب دیگر خیلی صبر کرده بودم. گفتم حتماً نمی آید دیگر. تا آمدم سفره را ببندازم و غذا بخورم، مهدی در زد و آمد تو. صورتش سیاه سیاه شده بود. توی موهایش، گوشه چشم هایش و همه ی صورتش پر از شن بود. بعد از سلام و احوال پرسی گفتم " خیلی خسته ای انگار. " گفت " آره چند شبه نخوابیدم. " رفتم غذا گرم کنم و سفره ببندازم. پنج دقیقه بعد برگشتم دیدم همان جا، دم در، با پوتین خوابش برده. نشستم و بند پوتین هایش را باز کردم. می خواستم جوراب هایش را در بیاورم که بیدار شد. وقتی مرا در آن حالت دید عصبانی شد. گفت " من از این کار خیلی بدم می آید. چه معنی دارد که تو بخوای جوراب من را در بیاوری؟ " بلند شد و دست و صورتش را شست دو سه لقمه غذا خورد و رفت خوابید. سر این چیزها خیلی حساس بود. دوست نداشت زن برده باشد. می گفت " از زمانی که خودم را شناختم به کسی اجازه ندادم که جوراب و زیر پوشم را بشوید. " خودش لباسهای خودش را می شست. یک جوری هم می شست که معلوم بود این کاره نیست بهش می گفتم، می گفت " نه این مدل جبهه ای است. "

آن شب بعد از چند ساعت بیدار شد. نشستیم و حرف زدیم. از عملیات خبیر می گفت. می گفت " جنازه ی خیلی از بچه ها آن جا مانده و نتوانستیم برشان گردانیم. " حمید باکری را گفت که شهید شده. حالا من وسط این آشفته بازار پرسیدم " اصلاً شما ها یاد ما هستید؟ اصلاً یادت هست که منیری، لیلایی وجود دارد؟ " چند ثانیه حرف نزد. بعد گفت "

خوب قاعدتاً وقتی که مشغول کاری هستم، نمی توانم بگویم که به فکر شما هستم. اما بقیه ی وقت ها شما از ذهنم بیرون نمی روید. دوستانم را می بینم که می آیند به خانه هایشان تلفن می زنند و مثلاً می گویند بچه را فلان کار کن. ولی من نمی توانم از این کارها بکنم. " آن شب خیلی با هم حرف زدیم. فهمیدم که این آدم ها خیلی هم به خانواده شان علاقه مندند، ولی در شرایط فعلی نمی توانند آن طور که باید این را بگویند.

برگشتم دیدم همان جا، دم در، با پوتین خوابش برده. نشستم و بند پوتین هایش را باز کردم. می خواستم جوراب هایش را در بیاورم که بیدار شد. وقتی مرا در آن حالت دید...

همان شب بود که گفت " من حالا تازه می خواهم شهید بشوم. " گفتم " مگر حرف شماست. شاید خدا اصلاً نخواهد که تو شهید بشوی. شاید خدا بخواهد تو بعد از هفتاد سال شهید شوی. " گفت " نه. این را زورکی از خدا می خواهم. شما هم باید راضی شوید. توی قنوت برایم اللهم ارزقنی توفیق الشهاده فی سبیلک بخوانید. "

این دوره دوم با هم بودنمان در اهواز تقریباً یک سال طول کشید. من داشتم بزرگ تر می شدم. مادر شده بودم و دیگر آن جوان نازک دل سابق نبودم. لیلا جای پدرش را خوب برآیم پر کرده بود.

خاطرات این دومین سال بیش تر در ذهنم مانده. کربلا رفتنش را یادم هست. یک بار دیدم زیر لباسهای من، روی بند رخت یک لباس عربی پهن شده پرسیدم " مهدی این لباس مال شماست؟ " گفت " آره. " گفتم " کجا بودی مگر؟ " گفت " همین طوری، هوس کرده بودم لباس عربی بپوشم. " گفتم " رفته بودی دبی؟ مکه؟ " گفت " نه بابا، ما هم دل داریم.

" با موتور زده بود رفته بود کربلا. خودش آن موقع نگفت. بعدها که خاطرات سفرش را تعریف می کرد، یک چیز خنده دار هم گفت. وقتی رفته بود، همین جوری عادی با لباس عربی زیارت کرده بود و داشته بر می گشته که به یکی تنه می زنه، به فارسی گفته بود " ببخشید " یک باره می فهمد که چه اشتباهی کرده.

ساختمانمان موش زیاد داشت. شب ها از ترس موش ها نمی توانستم به آشپز خانه بروم. یک موکت زدم به آن جایی که فکر می کردم محل آمد و رفت موش هاست. یک شب که مهدی آمد گفت " خیلی تشنه. آب خنک خنک می خواهم. " گفتم " پارچ بغله دسته. " گفت " نه، باید بری واسم درست کنی. " رفتم با ترس و لرز آب یخ درست کردم. وقتی برگشتم دیدم دارد می خندد. گفت " از همان اول که موکت را آن جا دیدم، فهمیدم قضیه از چه قرار است. می خواستم سر به سرت بگذارم. " گفتم " آره تو رو خدا مهدی یک کاری بکن از شر این راحت بشوم. " گفت " یک شرط داره. " من ساده هم منتظر بودم ببینم چه شرط می گوید. گفت " شرطش اینه که اگر موش ها رو گرفتم کبابشان کنی. " آن شب من دیگر اصلاً نتوانستم شام بخورم!

ما هم آدم های معمولی بودیم. جوان بودیم. می دانستیم خوش گذراندن یعنی چه. می دانستیم که زندگیمان عادی و امن نیست. ولی وقتی می دیدم آقا مهدی درست در ایام جوانی که آدم ها وقت خوش گذشتنشان است، دارد تیر و گلوله می خورد به خودم می گفتم که از خیلی چیزها می شود گذشت. جای زخم هایش را من یک بار دیدم. تمام گوشت یک پایش سوخته بود.

زن با خودش منتظر آمدن مرد نشسته بود تا این روز به نظر او مهم را، در کنار هم باشند. سالگرد ازدواجشان بود. چیزی که مرد روحش هم از آن خبر نداشت. خسته چشم هایش را باز کرد و همسر خوش حالش را دید که توی خانه مخصوصاً سر و صدا راه انداخته که او بیدار شود. مرد دوباره چشم هایش را هم گذاشت. با زندگی معمولی آستی کرده بود. حداقل تنش در خانه راحت بود. گلوله و جنگی در کار نبود. ولی پشت پلک هایش را هر بار روشنی انفجاری پر می کرد. خوابیدن آرزویی قدیمی شده بود. جنگ امان همه را می برید.

فکر کرد " توی این یکی که دیگر می توانم کمکش کنم. " زن توی حمام داشت بچه را می شست.

گرمای تن بچه اش را حس کرد. زندگی همه ی لطفش را با دادن آن بچه به او نشان داده بود. دماغ و دهان بچه به خودش رفته بود. او نقش خود را در دنیای زنده ها بازی کرده بود. بچه گریه اش بلند شد. حواسش نبود، شامپو زیاد زده بود.

تا دو ساعت بعد لیلا همین جور یک ریز گریه می کرد. مجید که آمد به شوخی گفت " مجید ما اصلاً این بچه را نمی خواهیم. باشه مال تو. " مجید بغلش کرد و بردش بیرون. برگشتنی ساکت شده بود.

حالا که حرفی از مجید زدم باید از این بردار بیش تر بگویم. مجید پسر دوست داشتنی فامیل زین الدین بود. کوچک ترین بچه ی خانواده بود. قیافه نورانی داشت. مهدی پای مجید را به منطقه باز کرده بود، گردان تخریب. هر جا می رفت مجید را هم با خودش می برد. همدیگر را خوب می فهمیدند. بعضی وقت ها می شد مهدی هنوز حرفی را نگفته

مجید می گفت " می دونم چی می خوای بگی. " و می رفت تا کار را انجام دهد. در یکی از عملیات ها مجید مجبور شده بود دو سه روز در نی زارها قایم شود. وقتی آقا مهدی او را به خانه آورد. از شدت مسمومیت همه ی بدنش تاول زده بود. یک هفته ازش پرستاری کردم آن قدر سردی بهش بستم که حالش خوب شد. همان جا او را خوب شناختم. با مهدی هم که دیگر حسابی صمیمی شده بودم، ولی باز هم به روش خودمان. وسط اتاقمان رخت خواب ها را چیده بودم و اتاق را دو قسمت کرده بودم. پشت رختخواب ها اتاق مهدی بود. بعضی شب ها که از منطقه بر می گشت، می رفت می نشست توی قسمت خودش و بیدار می ماند. من هم سعی می کردم وقتی او آن جا است زیاد مزاحمش نشوم، راحت باشد. زن خانه بودم و باید به کارهایم می رسیدم، ولی گوشم پیش صدای دعا خواندن او بود. یک بار هم سعی کردم وقتی دعا می خواند صدایش را ضبط کنم. فهمید گفت " این کار ها چیه می کنی؟ "

بعد از چند روز آقا مهدی تلفن زد گفت " آماده شوید می خواهیم برویم مشهد. " گفتیم " چه طور؟ مگر شما کار ندارید؟ " گفت " فعلاً عملیات نیست. دارند بچه ها را آموزش می دهند. " برایم خیلی عجیب بود. همیشه فکر می کردم این ها آن قدر کار دارند که سفر کردن خوش گذارنی. زیادی برایشان حساب می شود. آن قدر سؤال پیچش کردم که " حالا چه شده می خواهی بری مسافرت؟ " گفت " مدت ها دنبال فرصت بودم که یک جایی ببرم. فکر کردم چه جایی بهتر از امام رضا، که زیارت هم رفته باشیم. " با راننده اش، آقای یزدی، آمدم قم و دو خانواده همراه یکدیگر رفتیم مشهد. مشهد خیلی خوش گذشت. رفت و برگشتنمان چهار روز طول کشید.

بعد از مشهد رفتن، و بر گشتنمان به اهواز مهدی تغییر کرده بود. دیگر حرف زدنهایمان فقط در صحبت های پنج دقیقه ای پشت تلفن خلاصه نمی شد. راحت تر شده بود. شاید می دانست وقت چندانى نمانده، ولی من نمی دانستم.

بعد از مدتی آقا مهدی گفت " منطقه ی عملیاتی من دیگر جنوب نیست. دیگر نمی توانم بیایم اهواز. " گفت " دارم می روم غرب آنجا ها نا امن است و نمی توانم تو را با خودم ببرم. وسایلتان را جمع کنید تا برویم و من شما را بگذارم قم. " وسایل زیادی که نداشتیم.

آقا مهدی باکری با مهدی صحبت کرده بود که همسر بردارش، حمید حالا که حمید شهید شده، نمی خواهد ارومیه بماند. خانم شهید همت هم بعد از سه چهار ماه تصمیم گرفته بود بیاید قم. با آقا مهدی صحبت کرده بودند که شما که با قم آشنايید یک جایی برای ما پیدا کنید که مستقل باشیم. بعد آقا مهدی به من گفت " اگر موافقی یک جا بگیریم، شما هم وسایلت را یک گوشه آن جا بگذارى. " بعد از دو سال دوره کردن شب های تنهایی در گرما و غربت اهواز، دوباره به قم برگشتم.

دقیقاً روز عاشورا بود که آمدم قم. مهدی فردا همان روز برگشت. آدم بعدها می گوید که به دلم آمده بود که آخرین باری است که می بینمش. ولی من نمی دانستم. نمی دانستم که دیگر نمی بینمش. آن روز خانه ی پدرشان یک مهمانی خانوادگی بود. من هم آن جا بودم. مهمان ها که رفتند، من آن جا ماندم. یک ساعت بعد مهدی آمد. من رفتم و در را برایش باز کردم. محرّم بود و لباس مشکی پوشیده بودم. آمدم داخل و تا مهدی با خواهر و مادر و پدرش از هر دری حرف می زد، از پیروزی ها ؛ از شکست ها. من تند تند انار دانه کردم. ظرف انار را بردم تو

اتاق و کنارش نشستم و لیلا را گذاشتم بینمان. دم غروب بود. چند دقیقه همه ساکت شدند. حرف نزدن او هم مرا اذیت کننده نبود. لبخند همیشگی اش را بر لب داشت. دوتایی لیلا را نگاه می کردیم. بالاخره مادرش سکوت بینمان را شکست. به مهدی گفت " باز هم بگو! تعریف کن. " مهدی با لحنی بغض آلود گفت " مادر دیگه خسته شده ام. می خواهم شهید شوم. " بعد رو کرد به من و لبخند زد. یعنی که این هم می داند. همه فکر کردیم خوب دلش گرفته خوب می شود. فردا صبح دوتایی قبل از اذان بیدار شدیم و رفتیم زیارت. خنکی هوای دم سحر و رفتن او هوای حرم را برایم غمگین کرده بود. وقتی داشتیم بر می گشتیم، توی یکی از ایوان های حرم دو تا بچه ی پنج شش ساله ی عبا به دوش دیدم که با پدرشان نشسته بودند و جلویشان کتاب سیوطی باز بود. مهدی رفت و با پدر بچه ها صحبت کرد. بچه ها هم برایش از حفظ دو سه خط قرآن خواندند. بچه های جالبی بودند. مهدی آمد و مرا رساند دم خانه و رفت. این آخرین باری بود که دیدمش.

خانه ای که بر ایمن گرفته بود کنار سپاه بود. یک خانه ی دو اتاقه که مهدی هیچ وقت فرصت نکرد شب آن جا بخوابد. به من گفت که " خودت برو آن جا. مجید را می فرستم بیاید سر اسباب کشی کمکت کند. " مجید آمد و وسایلمان را جا به جا کرد. موقع رفتن گفت " من دارم می روم منطقه. با آقا مهدی کاری ندارید؟ " گفتم " سلام برسان. " گفت " سلام لیلا را هم برسانم؟ " گفتم " سلام لیلا را هم برسان. " مجید موقع رفتن واقعاً قیافه اش نورانی شده بود.

اول که به آن خانه رفتم، خانم باکری قرار بود دو - سه ساعت بعدش برود ارومیه، خانم همت، را از قبل، از اردوی تحکیم می شناختم. ولی

ژیلایی که الان می‌دیم با آن دختر پر شر و شور سابق خیلی فرق داشت. شکسته شده بود. با خانم باکری هم کم کم آشنا شدم. سعی می‌کردم جلوی آن‌ها جواری رفتار کنم انگار که من هم شوهر ندارم. فکر می‌کردم زندگی آن‌ها بعد از رفتن آدم‌هایی که دوستشان داشته‌اند چه قدر سخت است. فکر کردم خوب، اگر برای من هم پیش بیاید چه؟ اگر دیگر مهدی را نبینم.... فکر می‌کردم حالا من پدر و مادرم توی قم هستند آن‌ها چه؟ ولی روحیه‌ی سرزنده و شوخشان را که می‌دیدم، می‌فهمیدم توانسته‌اند خودشان را نگه‌دارند. بعضی وقت‌ها هم آن قدر به سر نوشت خانم همت و باکری فکر می‌کردم که یادم می‌رفت من هم شاید روزی مثل آن‌ها بشوم.

بین راه هوا بارانی بوده و دیدشان محدود. مجبور بودند یواش یواش بروند. که به کمین ضد انقلاب بر می‌خورند. آن‌ها آرپی جی می‌زنند که می‌خورد به در ماشین و مجید همان جا پشت فرمان شهید می‌شود. آقا مهدی از ماشین پایین می‌آید تا از خودش دفاع کند

یک شب گفتند "حالا ببینیم قمی‌ها چطور غذا درست می‌کنند." من هم خواستم که برایشان نرگسی درست کنم. داشتم غذا درست می‌کردم که یک خانمی آمد در زد و یک چیزی به آن‌ها گفت. به خودم گفتم "خب، به من چه؟" شام که آماده شد هیچ کدام لب به غذا نزدند. گفتند "اشتها نداریم" سیم تلویزیون را هم در آوردند.

فردا خواهرم آمد دنبالم. گفت "لباس بپوش باید برویم جایی." شکی که از دیشب به دلم افتاده بود و خواب‌های پریشانی که دیده بودم، همه داشت درست از آب در می‌آمد. عکس مهدی و مجید هر دو را سر خیابانشان دیدم.

آقای صادقی که چند ماه بعد از ایشان شهید شد جریان شهادتش را برایم تعریف کرد. آقا مهدی راه می افتد از بانه برود پیرانشهر در یک جلسه ای شرکت کند. طبق معمول با راننده بوده، ولی همان لحظه که می خواسته اند راه بیفتند، مجید می رسد و آقا مهدی هم به راننده می گوید " دیگری نیازی نیست شما بیایید. با برادرم می روم. " بین راه هوا بارانی بوده و دیدشان محدود. مجبور بودند یواش یواش بروند. که به کمین ضد انقلاب بر می خوردند. آن ها آرپی جی می زنند که می خورد به در ماشین و مجید همان جا پشت فرمان شهید می شود. آقا مهدی از ماشین پایین می آید تا از خودش دفاع کند و تیر می خورد. تازه فردا صبح جنازه هایشان را پیدا کرده بودند که با فاصله از هم افتاده بود.

خواب زمان را کوتاه تر می کند. دو سال پیش او را همین جوری خواب دیده بودم. می خواستم همان جوری باشم که او خواسته. قرص و محکم. سعی می کردم گریه و زاری راه نیندازم. تمام مدت هم بالای سرش بودم. وقتی تو خاک می گذاشتند، وقتی تلقین می خواندند، وقتی رویش خاک می ریختند. بعضی مواقع خدا آدم را پوست کلفت می کند. بچه های سپاه و لشکرش توی سر و صورت خود می زدند. نمی دانستم این همه آدم دوستش داشته اند. حرم پر از جمعیتی بود که سینه می زدند و نوحه می خواندند. بهت زده بودم. مدام با خود می گفتم چرا نفهمیدم که شهید می شود. خیلی ها گفتند " چرا گریه نمی کند. چرا به سر و صورتش نمی زند؟ "

وقتی قرار است مرگ گردن بندی زیبا بر گردن دختر زندگی باشد، در بر گرفتن آن هم مثل نوشیدن شیر از سینه ی مادر است ؛ همان قدر گرم، همان قدر گشوده به دنیایی دیگر، پر از شگفتی موعود.

مدتی در خانه ی آقا مهدی ماندم. بعد برگشتم پیش خانم همت و باکری. حالا من هم مثل آن ها شده بودم. دیگر منتظر کسی و چیزی نبودم. حادثه ای که نباید پیش آمده بود. آن ها خیلی هوایم را داشتند. تجربه های خودشان را به من می گفتند. صبر بعد از مدتی آمد و من آرام تر شدم. می نشستیم و از خاطرات شهدایمان حرف می زدیم. آن روزها آن قدر مصیبت ریخته بود که گریه کردن کار خنده داری به نظر می رسید.

یادگاری های زندگی با او همین خاطرات ریز و درشتی است که بعضی وقت ها یادم می آید و آن مرجان بزرگی هم که آن جاست، او یک بار برایم آورد. یک قرآن و تسبیح هم به من داد. از دوستش گرفته بود که شهید شده.

باز هم انگار اتاق ذهنم دو قسمت شده و او پشت آن دیوار کمیل می خواند. صدای کمیل خواندش را می شنوم. باورتان می شود؟